

حمام قدیمی روستا

سلام. من امیرم، الان بیست و هشت سالمه
اگه دنبال خوندن یه داستان ترسناک
متنی جدید جن هستید که فقط برای
سرگرمی نباشه، باید بگم این چیزی که
براتون تعریف می‌کنم، قصه‌ی ساخته‌ی
ذهن من نیست؛ کابوس دوازده ساله‌ی
زندگی منه. ماجرای که می‌خوام بگم
برمی‌گرده به حدود دوازده سال پیش، زمانی
که هنوز یه پسر بچه‌ی شونزده ساله‌ی
کله‌شوق بودم.

اون موقع‌ها من خیلی شر و کله‌خر بودم
یعنی این چیزی بود که بقیه در مورد من
میگفتن. برعکس خیلی از هم‌سن و سالام
که از تاریکی فراری بودن، من عاشق جاهای
خلوت، قبرستون‌های قدیمی، خرابه‌ها و
مرده‌شورخونه‌ها بودم. هر وقت تابستون
می‌شد و مدرسه‌ها تعطیل می‌شدن، با سر
می‌رفتم دهاتمون تا شباً برم تو
کوچه‌پس‌کوچه‌های خاکی، خرابه‌های ته
روستا و قبرستون تاریکش قدم بزنم.

الان که به اون روزا فکر می‌کنم، می‌فهمم
که اصلاً ترسی تو وجودم نبود؛ یا بهتره
بگم، اصلاً متوجه سنگینی و خطر اون

فضاها نمی‌شدم. فکر می‌کردم همه‌چیز یه بازی هیجان‌انگیزه. اما بریم سراغ اون شب نحسی که می‌تونم بگم منو از این کارا و ،این کنجکاوی‌های بی‌جا به کل دور کرد ،طوری که الان حتی پامو تو دهاتمون هم نمی‌ذارم.

روستای ما یه حموم عمومی قدیمی داشت. از این حموم‌هایی که زنا صبح تا نزدیکی عصر می‌رفتن و مردا از عصر تا آخر شب لوکیشن حموم دقیقاً وسط دهات بود و دوروبرش خونه و رفت‌واومد بود، برای همین تو نگاه اول اصلاً جای ترسناکی به نظر نمی‌رسید. اما فضای داخل خود حموم، دقیقاً ،مثل یه کابوس بود. بوی نم خاک ،صابون‌های قدیمی و تاریکی عجیبی تو همه‌جاش پیچیده بود.

دیوارهای حموم ترکیبی از کاه‌گل سیاه و نم‌کشیده و یه جاهاییش هم سیمان‌های کنده شده بود. سقف راهروهای ورودی و خروجی خیلی کوتاه و خفه‌کننده بود، طوری که آدمای قدبلند باید سرشونو خم می‌کردن؛ اما برعکس، وقتی وارد محوطه‌ی اصلی و خزینه می‌شدی، سقف گنبدی و بلندی داشت که صدای قطره‌های آب توش اکو می‌شد و یه هیاهوی عجیب و گنگ تو گوش آدم می‌پیچید.

اون شب، من به همراه دایی کوچیکم
پسرخاله‌ام و چندتا از بچه‌های فامیل
تصمیم گرفتیم بریم حموم. حوله‌ها و
وسایل‌مون رو گذاشتیم تو رخت‌کد
لباس‌هامون رو درآوردیم و رفتیم داخل. قرار
بود نوبتی بریم زیر دوش. همه چیز عادی
بود و صدای خنده و شوخی بچه‌ها تو حموم
می‌پیچید، تا اینکه پسرخاله‌ام رفت زیر
«!دوش و یهو با داد گفت: «وای! آب یخه یخه

تو اون جمعه، من و داییم از همه بزرگ‌تر
بودیم. داییم گفت حتماً مشعل یا
آبگرمکن خاموش شده. ما دوتا با هم راه
افتادیم که ببینیم مشکل از چیه. باید
از یه راهروی تنگ و تاریک با سقف کوتاه
می‌رفتیم به سمت در خروجی حموم، تا وارد
اون قسمتی بشیم که تشکیلات
آبگرمکن اونجا بود.

فضا به شدت خفه بود. داییم یه کم با
فلکه‌ها و مشعل ور رفت و بعد از چند
دقیقه گفت: «خب، فکر کنم درست شد
بریم.» برگشتیم و رفتیم زیر دوش. آب
یواش‌یواش داشت گرم می‌شد. اومدیم
بیرون و روی یکی از سکوها‌ی سیمانی کنار
حموم نشستیم تا بچه‌ها خودشون رو
بشورن.

یکی از بچه‌های فامیل که سنش خیلی کم

بود و مامانش اون رو سپرده بود به من تا
مراقبش باشم، با صدای لرزون گفت: «عمو
،امیر... سردمه. داره باد میاد.» نگاهش کردم
دیدم لباس از سرما کبود شده. بهش
گفتم: «بیا بشین کنارم.» از تو یه حوض
کوچیک که اونجا بود و آب نسبتاً گرمی
داشته، با کاسه آب ریختم روش تا گرم
بشه. اما چند لحظه بعد بقیه بچه‌ها هم
شاکی شدن و گفتن که خیلی سرده و
انگار داره از یه جایی سوز میاد

داییم نگاهی به راهرو انداخت و گفت: «فکر
کنم وقتی از موتورخونه اومدیم ، در رو
نبستیم. سوز سرمای بیرون داره می‌زنه
تو حموم.» منم که همیشه ادعای شجاعت
می‌شد و به اصطلاح فضول بودم
بلافاصله بلند شدم و گفتم: «الان
می‌رم چکش می‌کنم.» جمله‌ای که هنوزم بعد
از این همه سال، روزی هزار بار به خودم می‌گم
.ای کاش اون شب به زبون نمی‌آوردم

همین که بلند شدم و دو سه قدم وارد اون
راهروی تاریک شدم، یهو یه حس عجیبی
به‌م دست داد. بدنم بی‌دلیل گر گرفت
طوری داغ شدم که انگار یه سطل آبجوش رو
یک‌دفعه ریختن روی سرم. این گرما با اون
سوز سرمایی که تو حموم می‌پیچید اصلاً
هم‌خوانی نداشت

یه لحظه فکرم رفت سمت این که شاید
تو تاریکی حشره‌ای، عقربی یا هزارپایی
چیزی منو نیش زده. سریع نور چراغ‌قوه
گوشیم رو روشن کردم و انداختم رو زمین
دورتادور پاهام، روی دیوارهای نم‌زده و کاه‌گلی
رو با دقت نگاه کردم، اما هیچی نبود. یه
نگاه به بدن خودم انداختم، هیچ جای
گزیدگی یا قرمزی ندیدم. تصمیم گرفتم
سریع برم در رو چک کنم، پیام پایین و به
بچه‌ها بگم پشت کمرم رو نگاه کنن.

رفتم سمت بالای پله‌ها. در چوبی
پشت‌بام نه کامل باز بود و نه کامل
بسته؛ به اصطلاح پیش بود. با خودم
فکر کردم در رو کامل قفل نکنم، شاید
یکی از اهالی بخواد نصفه‌شب بیاد حموم
و پشت در بمونه. همون‌طوری ولش کردم و
برگشتم سمت پله‌ها تا پیام پایین

همین که چرخیدم و اولین پله رو اومدم
پایین، یه درد وحشتناک، برنده و عمیق رو
روی گردنم حس کردم. دردی به شکلی که
انگار یه نفر از پشت، یه چاقوی تیز رو با
تمام قدرت فرو کرده تو گردنم. نفسم تو
سینه حبس شد. از شدت درد و سوزش
بی‌اختیار داد بلندی زدم و دستم رو سریع
بردم سمت گردنم تا ببینم چی شده

اما درست همون لحظه که دستم نزدیک

گردنم شد، یه حس وحشتناک‌تر تمام
وجودم رو فلج کرد. انگار یه چیزی مثل یه
پارچه‌ی ضخیم، شبیه یه چادر مشکی
بلند، با سرعت از بغل دستم سر خورد و رد
شد. بافتش یه جور عجیبی بود؛ سرد و
زبر. مثل برق برگشتم به پشتم نگاه
کردم.

توی اون نور کم‌رنگ راهرو، تنها چیزی که
یادمه، دیدن یه جسم کاملاً سیاه، بلند و
بی‌شکل بود که تو کسری از ثانیه تو
تاریکی حل شد. دیگه نفهمیدم چی شد
چشمام سیاهی رفت و همون‌جا روی پله‌های
سیمانی غش کردم.

بعدها داییم برام تعریف کرد که: «وقتی
صدای دادت رو شنیدیم، همه با ترس
دویدیم سمت راهرو. وقتی رسیدیم پشت
سرت، دیدیم یهو مثل یه تیکه سنگ
افتادی رو زمین.» وقتی منو پیدا کرده
بودن، روی گردنم یه زخم عمیق و عجیب
بود؛ زخمی که هنوزم بعد از دوازده سال، جای
بخیه‌هاش روی گردنم مونده

منو با همون حال بی‌هوشی و لباسای خیس
آوردن خونه. خانواده‌ام می‌گفتن تا خود
صبح تو تب می‌سوختم، هذیون می‌گفتم
و ناله‌های عجیبی می‌کردم. اما خودم
هیچ‌کدوم از این اتفاقات و حرفا رو یادم

نمیاد. همه چیز برام مثل یه سیاهی مطلق بود.

فرداش که بیدار شدم، یه کم حالم از نظر جسمی بهتر بود، اما از نظر روانی نابود شده بودم. همه دورم جمع شده بودن و هی ازم می پرسیدن: «چت شد پسر؟ چی دیدی تو اون راهرو؟» ولی زبونم بند اومده بود. نمی تونستم حتی یه کلمه حرف بزنم. فقط با چشمای گرد و وحشت زده به در و دیوار نگاه می کردم

عصر همون روز، بچه ها برای اینکه حال وهوام عوض بشه و از اون شوک دربیام، دستم رو گرفتن و بردنم لب رودخونه ی روستا. جای قشنگ و باصفایی بود، اما برای من حکم جهنم رو داشت. تمام مدت که اونجا نشسته بودیم، همش احساس می کردم یه نگاه سنگین، یه حضور شوم و نامرئی داره از لابه لای درختا بهم خیره می شه

برگشتیم خونه. شب که شد و تاریکی، همه جا رو گرفته، دیگه اون نگاه های سنگین فقط یه احساس نبود. من قشنگ و واضح می دیدمشون. سایه هایی که تو گوشه های اتاق حرکت می کردن. صدای پچ پچ هاشون تو گوشم می پیچید. انگار چند نفر داشتن با یه زبون نامفهوم و خش دار با هم دعوا می کردن

خانواده‌ام فکر می‌کردن من خوابم، ولی
بچه‌ها که بیدار بودن می‌گفتن: «امیر، تو
خواب نبودی. چشمت باز بود، هی سرت با
وحشت می‌چرخید این طرف و اون طرف. انگار
داشتی یه چیزایی رو تو هوا نگاه می‌کردی و
«از ترس می‌لرزیدی

.آره، واقعاً می‌لرزیدم. داشتم دیوونه می‌شدم
هی صداهای وحشتناکی می‌شنیدم که مدام
...تو سرم تکرار می‌کردن: «برو از اینجا
گمشو... وگرنه می‌کشیمت.» اون شب
فهمیدم موجوداتی که بهشون باور
نداشتم، چقدر می‌تونن به آدم نزدیک
باشن.

بابام که دید حالم داره روزبه‌روز بدتر
می‌شه و رنگ به رو ندارم، سریع منو
برداشت و آورد شهر. با پرس‌وجو از در و
همسایه و فامیل، یه سید دعانویس و
،کاربلد رو پیدا کردن. وقتی سید منو دید
بدون اینکه من چیزی بگم، شروع کرد به
خوندن یه سری دعا. بعد برام یه دعای خاص
نوشت و حالم کم‌کم بهتر شد

وقتی از سید پرسیدیم که چرا اصلاً این
اتفاق برای من افتاد و چرا اون موجودات تو
حموم به من حمله کردن، حرفی زد که مو به
تن همه‌مون سیخ شد. سید گفت: «این
پسر، یه شبی تو دی ماه ، تا صبح تو

قبرستون خلوت دهات مونده. همون جا خودش
رو درگیر اونا کرده. اونا دنبالش بودن و تو
«اون حموم گیرش آوردن

وقتی سید این تاریخ رو گفته، مادرم یهو زد
تو صورت خودش. گفت: «دقیقاً همون
«!تاریخی بود که مادربزرگم فوت کرده بود
رسم بود که دو سه شب اول، برای اینکه
میت نترسه، یکی بره بالای سر قبرش
قرآن بخونه. مِزِ احمقِ نترس، اون شبای
سرد زمستون رو تا صبح تو قبرستون
روستا مونده بودم، بی‌خبر از اینکه اون
کار باعث شده بود توجه موجوداتی رو به
خودم جلب کنم که نباید می‌کردم. همون
شب‌ها باعث شد من زندگیمو، روانمو و
جوانیمو نابود کنم.

هنوزم که هنوزم، دعاهایی که اون سید برام
نوشت تو گردنمه. ولی خب، رودربایستی
که با شما ندارم... هنوزم گاهی اوقات
هستن. سنگینیشون رو تو خونه حس
می‌کنم. این اتفاق روی زندگی شخصیم
کارم، رفتارم، خلق‌وخو و حتی روحیه‌ام
تأثیر وحشتناکی گذاشت. تبدیل شدم
به یه آدم منزوی و ترسو

خیلی پشیمونم بابت اون کله‌شقی‌ها و
کارایی که تو نوجوونی می‌کردم. از همه‌ی
کسایی که دارن این داستان ترسناک رو

می‌خونز، یه خواهش برادرانه دارم: لطفاً با
این چیزا شوخی نکنید. دنبال احضار
رفتن به جاهای متروکه و سرک کشیدن تو
دنای اونا نباشید. وقتی باهاشون روبه‌رو
باشید، تازه می‌فهمید چه اشتباه بزرگی
کردید و موجوداتی رو به حریم زندگیتون
راه دادید که به هیچ‌وجه، با هیچ دعایی
نمی‌تونید اثرشون رو از ذهنتون پاک
کنید.

از اینکه وقت گذاشتید و داستان من رو
خوندید ممنونم. امیدوارم هیچ‌وقت تجربه‌ای
شبيه به این تو زندگیتون نداشته
باشید.

اگر نظر، انتقاد یا تجربه‌ی مشابهی دارید
«خوشحال می‌شم از قسمت «پیشنهادهات
سایت شبرو بهمون اعلام کنید. مراقب
خودتون و کنجکاوی‌هاتون باشید